

# کلاس حکمت

## تجربه‌ای از کلاس داری یک آموزگار



مجید کاظمی  
معلم استان فزویں

نمی‌دانم چرا روزهایی که هوا خوب است و گل و بلبل در حال نغمه‌خوانی، آن روز باید چالشی‌ترین کلاس‌ها را داشته باشم و سخت‌ترین دانش‌آموزان! دچار دوگانگی بودم. از طرفی از هوا لذت می‌بردم و غرق تماشای ابرهای زیبا بودم و از طرف دیگر نگرانی از کلاس پیش رو عذابم می‌داد. فکروخیال رهایم نمی‌کرد. یواش یواش به مدرسه نزدیک می‌شدم. دل شوره رهایم نمی‌کرد و تخیلات ذهنم بیشتر و بیشتر می‌شدند.

زنگ دوم با دانش‌آموزان سال ششمی درس هنر داشتم. سردسته‌ی اوباش سال ششمی پسری با فامیلی «حکمت» بود که اگر آن روزش روز نبود، کلاس را به هم می‌ریخت و اجازه نمی‌داد معلم تدریس کند. مدیر، معاون، معلم، فراش و محصل، و کوچک و بزرگ از دستش عاصی بودند. معلم ورزش وقتی از کلاس ششم می‌آمد، با خوش‌حالی و شوخی به همکاران دیگر می‌گفت: «حکمتم را پاس کردم!»

عمق فاجعه آنجا بود که معلم‌های سال قبل گاهی نمی‌توانستند حکمتشان را پاس کنند؛ دانش‌آموزی سبزه که چشمانش همه‌چیز را فریاد می‌زد. ابروهایی درهم‌کشیده داشت و همیشه با پوزخند به معلم خیره می‌شد. لباسش همواره چروک بود و موهای مجعد سیاهش به شکل طنزآمیزی به جلو هدایت شده بودند.

خلاصه، چه بگویم که حق مطلب ادا شود! هر چه بگویم و توضیح دهم، باز هم حکمت، آن حکمتی که دیدم نمی‌شود. از معلمانی که با شنیدن اسمش چهره‌شان حرکت عصبی پیدا می‌کرد و دود بلندی از کله‌شان خارج می‌شد، می‌توانستیم بفهمیم که داخل کلاس حکمت چه کشیده‌اند!

### روز موعود

اولین روزی بود که می‌خواستیم به کلاس حکمت بروم. کلاس «ششم» نه، بلکه کلاس «حکمت»؛ چون حاکم او بود. در واقع من دانش‌آموز او بودم. با خودم کلنجار می‌رفتم و گفت‌وگویی خیالی می‌ساختم. جواب تک‌تک جسارت‌هایش را می‌دادم. یکی او می‌گفت و یکی من. بچه‌ها غرق خنده بودند و با انگشت سبابه مرا به هم نشان می‌دادند.

در همین فکرها بودم که خودم را جلوی مدرسه یافتم. غرق عرق و شرم به دفتر مدرسه رسیدم. معلمان می‌خندیدند و من در فکر زنگ دوم. معلمان به کلاس‌هایشان رفتند و من در زنگ اول در تدارک کلاس بعدی بودم. اولین جلسه بود و من بی‌گناه داشتم با خدای خودم راز و نیاز می‌کردم و کارهای خوب زندگی‌ام را واسطه قرار می‌دادم، شاید فرجی شود و آن روز اولی به خیر بگذرد.

زنگ تفریح خورد و من در دفتر تلخ‌ترین جای زندگی‌ام را خوردم. خودم را آماده‌ی کلاس می‌کردم، ولی از کلاه‌خود و زره خبری نبود. نمی‌دانستم چه کار کنم! چشمانم سیاهی می‌رفت. دفتر به دور سرم می‌چرخید و قدم‌هایم کوچک شده بودند.

چاره‌ای نبود. زنگ دوم شروع شد و من پشت در ایستاده بودم. تصمیمم را گرفتم. اگر الان کلاس را درست نکنم، فردا نمی‌توانم آن را اداره کنم. سینه‌ام را صاف کردم. در را باز کردم و مستقیم وارد کلاس شدم.

برپا، برجا، سکوت. نگاه‌های عمیق دانش‌آموزان و دفتر نمره روی میز معلم. مثل همیشه به چشمان بچه‌ها خیره شدم. اصلاً برابرم مهم نبود حکمت کجا نشسته است. تصمیمم را گرفته بودم و همه‌ی تمرکز این بود که کارم را به شکل درستی انجام دهم. در واقع نقشه‌ای در ذهنم داشتم. اگر عملی می‌شد، شاید در کلاس فرجی رخ می‌داد.

به سرعت حضوروغیاب کردم. زیرچشمی حکمت را شناختم. شروع به صحبت کردم و فضای کلاس را به دست گرفتم. تلاش کردم بین کلماتم وقفه نینفتم و در راه رفتن صلابت داشته باشم. بین صحبت‌ها، زیرچشمی به حکمت نگاه می‌کردم تا نکته‌ای یا صحبتی برایش پیدا کنم. ناگهان بحث را سمت ویژگی‌های دانش‌آموز خلاق و باهوش بردم. بعد از توضیحی مختصر، به این نکته اشاره کردم که دانش‌آموزان باهوش به شکل درست و بدون قوز کردن پشت میز می‌نشینند. بلافاصله به حکمت اشاره کردم و گفتم: «مثل ایشان، ایشان به شکل بسیار درستی پشت میز نشسته‌اند و معلوم است پسر باهوشی هستند.»

- «استی، اسم شما چیست؟»

حکمت که از این توجه جا خورده بود، برقی در چشمانش جا کرد؛ گویی جانی گرفت. این‌طور احساس کردم که تا به حال کسی به او توجه نکرده بود و حالا از این بذل توجه در حال پرواز در آسمان‌هاست.

خلاصه، حکمت با لبخندی از رضایت و با کلماتی شمرده گفت: «آقا، حکمت هستم.» همین. اشتیاق را می‌توانستم در چشمانش ببینم. کمی صحبت کردم و دوباره صاف‌نشستن و درست قرار گرفتن پشت میز را از حکمت مثال زدم.



نوشته‌ها پتان را  
برای مجله بفرستید.



بچه‌ی شرور کلاس دیگر آن دانش‌آموز همیشه نبود. حکمت با نگاهی مهربان، در حالی که دست زیر چانه‌اش زده بود، به راه رفتن خیره شد و گویی یادش رفته بود وظیفه‌ی به‌هم‌ریختن کلاس بر عهده‌ی اوست.

کاری کرده بودم کارستان! توجه کردن به حکمت باعث شده بود او به کلاس و معلمش علاقه‌مند شود. پیشنهاد دادم حکمت مبصر کلاس شود و در جمع کردن تکلیف‌ها کمک کند. با علاقه و اقتدار کنار ایستاد و به جمع کردن دفترها مشغول شد. گذر زمان دوستی ما را بیشتر کرده بود و من هم کلاس را به دست گرفته بودم؛ بدون چالش آزاردهنده و در کمال دوستی و حمایت. متوجه نشدم کلاس کی تمام شد و کی زنگ تفریح به صدا در آمد، ولی به‌خوبی یادم هست که حکمت با دو دستش دانش‌آموزان را کنار نگه داشته بود که معلمش بتواند به‌عنوان اولین نفر کلاس را ترک کند. دانش‌آموز عزیزم و حکمت نازنینم به درس علاقه‌مند شده بود و کلاس از همان روز اول کلاس شد.

در دفتر، با لبخند ریزی در جواب همکاران دیگرم که می‌پرسیدند کلاس حکمت چطور بود، می‌گفتم: «خوب بود. حکمت هم سلام رساند.»

### گزیده‌ای از سند برنامه‌ی درسی ملی

بر اساس بند ۱-۴ از سند برنامه‌ی درسی ملی، فطرت الهی در وجود دانش‌آموز نهفته است و قابلیت شکوفایی و فعلیت یافتن دارد. بر اساس بند ۲-۴ نیز، معلم یا مربی با شناخت و بسط ظرفیت‌های وجودی دانش‌آموزان و خلق فرصت‌های تربیتی و آموزشی، زمینه‌ی درک و انگیزه‌ی اصلاح مداوم موقعیت آنان را فراهم می‌سازد.

آبژوئی

سفندماه

دوره‌ی بیست و پنجم

شماره‌ی ۶ | ۱۴۰۰

۳۳